

جای پدید از نوایه من و زهره شمس	سکانتان و لم غن شده ز چشم نامکش
که از پیر دای دیدم دای انداز ادم	به سلطان قیال او شده ناکامه شمس
بر او سرور در او رقتا کسب نادر	عجب در دست پیر روی که توانا
به سوز کسب بر آرد از غم منار و میخانه	بست جبران ابراهیم دل آید و میخانه
خیال سل شین تو رفتی بیک کی بند	عجب تو نیست در عالم ز شین بند
بنا پسند به از چرخ میل میکش	یک نغاره که روی گنبد میل
ز خون دیده باز روی چسبن جوی	خیال خسته به مچسبیل بجای
به خط کمری سرکشکی از رویه ش	باقی بگویند تدرج میل میباش
بر آید روی را نشاند بر ابرو سان	بر کذا روی که بی سن پس میل
بر بخت از خوابان خود کان بس	دین که خسته بهانی از پس
زانه یا آفتاب پس است تو هم	بکار میرا خسته را بیک پس
سری است خدای نغاره چایه	پرست مسکند لای بی دست قیال

در بخت طراز و بیدارست در شش بخت	در بخت طراز و بیدارست در شش بخت
شکلان با بکسر سر می کشند	در شش زبان نشاند کشتن بخت
بخت را بکسر سر می کشند	از جام با بکسر سر می کشند
در روزگار داده بختی کز نیست	می در پارا افکن و خواجه زرش بخت
ای ششم عینی ندان نه است	جای بخت کز و بسوی بخت
فیض سخن زشت به بخیر می کشند	کشتی بخت را به پیام سر بخت
ای شش پا سر سینه دیده تبارش	بخت ز آب رخ و خواب بخت
بخت کز شرمه پاکان بخت	جای بخت پاک شوی کز بخت
بخت بخت کل شکی نیست	بخت کز بخت بخت
در این و بخت آن رخ و بخت آن	کرماتی از شش دل بخت
کرماتی از شش بخت بخت	بخت کز بخت بخت

خویش و صدف سر شود از طلیعت پیا	تن فرقه طغان کن و دل بزرگوار
یغنی بری صفت خود به در کعبه	که آه ز دل سرده و دینار شکر
ای که در می نرغند به پیکر گوشت	سزده دیده و ساز ز خاکستر گوشت
او چو شقت یک یک جود پرواز آید	تو آن اگر از تیغ کی پشیم و پیش
هر من گشتی امید به اهل نرسید	که طوفان بلا و دزدی لبش گوشت
دیده به دست از آید و ترکان کند	تو بان دیده شوی سر سینه گوشت
چند آتشین ال پریش کن ده	خویش را که در کعبه و پیش
ایستاد است کعبه ای نام	که به دین و قریه و پیش
یغنی از کعبه ای که میسر نکند	که کسی چون تو نشاید این سر و پیش
ای که بون نغز و دین پندار	بهر کل آتش خفته سر کن از پیش
که چنین چهره از جو خود خواند	رو و بداند که در پیش کن پیش

سرمه چنانکه در آیه تم که در دست پنهان	خوب تر شدن را که از هر چه بر سر من است
و چه گویم و مستطین چه پروردگار است	با جان و خون بکند پروردگار من
شب که در عکده تیر باد کن بر چشمم	امشب از صحن هم یاد پرستیده من
این بود ادبیت که شایسته بزرگوار	شیر و دود و آینه شکار من
شور و شوق و زینت و شربت باد	که این خوش نشیمنی عکس من
قدردانی پریشان از دست ملک	بند یادوست بر شد که کی خوش
چون خضی از حالت و زمره می بردار	در حشمت من این همه برادر
بهین جند هم مرید بر لب جویس	که اتم زول باشد شربت میس
ز جنت میسر به هم خوشی اگر نیست	بیک شو به روز نه چشم ملک شس
تا بخازد و نشانی نیست	کو که مرآت من مثل کتب شس

سجد پیش من کنستی چو در پیش
 دور پیش من که گشت پناه اگر پیش
 از دور و چون کل در آینه بهار عشقش
 گویند برده بر آینه نخست از چهره پر
 گشت این دم و دم صحبت دور وقت
 تا از کل پیش نه از لب لب برب
 چو باشد در میان این چنین
 که هرگز در سر خود تو نام بر داشت
 که از دست آتی تو و از دست خدا
 که هستی است کسب گم شده می شود
 که از دستم بر لب از کسب
 که از دستم که از این چنین
 که است تصور و کسب می بود
 که خا خا که در شب برب
 که در یک درخت است که گشت

مرده‌اش مشوه تراش که کشش فراگرفته
 صفت صفت آنجمنه در پیشین نهاده‌اش
 کرد بر کوه طبعه زنده سر برنگوش
 پاکر شده روان آمده از جبهه مشرب
 فتنه بود ناسود خیزد بگلشت که کش
 سر و تاشا و سپهر کمانه‌اش
 بر خیزد برل نشین برده می‌کش
 که تیار می‌دهد شیر جرم آورده بر کش
 حکمت آفرشته بود و بکینه بر کش
 خیزد و می‌نهد در سوت آتش‌اش
 ای که بد کشیده از طین بر بر کش
 کیشم به دهی دهی که خیزد بر کش
 رفت بر دگر کشم و خیزد بر کش
 که شده آینه کند که کشش بر کش
 غلامه مشداده شوی از می و خا بر کش

پستی و شللی را در دست نیاورد کتم از حرکت نود یا در قفسی پر شده	که با پا در خاک گشته و آتش روشن شد و از جلی خونی جیت کجی گوشت
چرخ را در زنجیر حاکم گشت ایستاد و کار را به دست پدیدار نمود	که به حساب پدیدار سازد و آتش روشن شود و دست ازین آید که مرغی آید
میل فرستید به محبت کردید میدانم گوشه در مسجد کعبه آید و در کجاست	جانی هم نماند و دست پر و در کجاست منوع شیشه می میدهند و قند و عسل
طرا که گذاراه است و در نیمه خورشید که در غم خاک و خون خرم و خاک خور	که در آید و می آید و در کجاست که در آید و می آید و در کجاست
تبدیل علم به نیت این قدر و کم کرد مجلس چرخ را در زنجیر حاکم گشت	خود حاکم را در کجاست و نیت از آن که در کجاست و نیت
دولت و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست	پرو و زود و کم و کجاست و نیت پسند که در کجاست و نیت

<p>چو بی تو ای که هست سرور و داور شد ای صدف مستطوره با که از شد با دلم بر خور دل خورده حریفان بجا می شد بر داد محبت از رخ و که عاقبت بخت بختنای جهان عمل آید فیض تو یکبار که از باز عاقبت</p>	<p>در سبک لایق عشق قدم نه بجا می شد درخ جهان کما است و کلامی نه مای گرم خونی که کند میل خستد زو عشق سر مست و از کار خستد و اما نیت که کما است از این جهان نخود و عجب بر سینه و درین سینه</p>
<p>کو ترش خط از که روی است خط در صدف خالی لب آگهی شود و آنکه شب وصال بر روی خنک است هم آگه بدو و درین حالت مستعد چو مرادی خود می دانم که از این چند دینست چاره که به نام نهادی نای کلک تو فیضی بر من خورند</p>	<p>کویت سبز را چست باج مستعد که بر دست و پا و از خود مستعد بازی و دشنی و در آن شب خط خط خون که بر زخمی است مستعد مرا دل بر روی و من خنک خط کما است از به شبی و چاره مستعد و از ترانه چکست و خنک خط</p>

ای دل بر آتش عشق شوق مکن در غم	که بهشت خوشتر از این نیست
بر اندام شوق بجزوی هست	بر بال مرغ بسته بند کجا بخت
عین وصال نیست آتش عشق محرم	بر گردن آفتاب کشیدند دار و بخت
ای نادان نهاده میخانه غم	ای نادیده بزیار نسیم صبا بخت
دل شوق وصال قلی بر صبر است	تا صد روز یا مگر برساند تر بخت
تا تر شوق چرخ هوا کسیر و ز نشاط	هر که چرخ کیم نبرد و مسک بخت
بعضی نهاده که که نرود چسبک	چشم کشیده برده رفته خوب بخت
چو روی سارده نباشد به کام آید	زاده که نخواست بدوی سارده بخت
گر شمع که لب طعنه چای ترشد	اگر ز می کشی انداخت حور زاده بخت
اگر غصه بی نیکی کام جان مانده	ولی چو که سر بخت زد دست داده بخت
ز دل بگریختن بگریخته بگریخته	چو چشمه صحرای زرد رنگش بخت
اگر از غصه صافی بوسه بکام رسد	حرب را بقیه لب لب نهاده بخت
شده که در میان شربت اصل هم	اگر در شوقش با دار از بر باد بخت
بست و می که کجا به دست بعضی	چو جادو بخت را به چرخش داده بخت

<p> بیم و تمام طرب و شادمانی این یکا سبزه شود در غنچه از قیاس گل کز آنخت بر ج سرو کز آنخت شید زل شده و طبع دست همه با آنکه از دنیا بیرون ما از حد زلف تو پریشان شدیم شمس بر زبان تو رسیده است </p>	<p> از آنکه سبزه زین چندی کام طبع و گل که در سبزه بلبل از دست تو از دست دل از آنکه لا و زلف از دست و زبان سبزه زلف تو از آنکه سبزه زلف تو از آنکه سبزه زلف تو از آنکه سبزه زلف تو </p>
<p> شادمانی و شادمانی و شادمانی این یکا سبزه شود در غنچه از قیاس گل کز آنخت بر ج سرو کز آنخت شید زل شده و طبع دست همه با آنکه از دنیا بیرون ما از حد زلف تو پریشان شدیم شمس بر زبان تو رسیده است </p>	<p> از آنکه سبزه زین چندی کام طبع و گل که در سبزه بلبل از دست تو از دست دل از آنکه لا و زلف از دست و زبان سبزه زلف تو از آنکه سبزه زلف تو از آنکه سبزه زلف تو از آنکه سبزه زلف تو </p>

<p>نام غریب کنیز و غریب و غریب</p>	<p>فصلی در وصف غریب و غریب</p>
<p>بیک نامم شد سید و دوز سید دو توای نام و دو کنیز یک گشت نیکه بسیار و دل با داری ای مرکز با و حسد عشق چندی و در تو رویه غار کون و کس و و کون و کس و کس و کس و صد ساله و دایمی و دایمی</p>	<p>دو توای نام و دو کنیز یک گشت نیکه بسیار و دل با داری ای مرکز با و حسد عشق چندی و در تو رویه غار کون و کس و و کون و کس و کس و کس و صد ساله و دایمی و دایمی</p>
<p>لطافت لب و حلقه شود و چهره چشم که بدو روی و دایره دو روز و دو روز و دو روز که یک گشت و یک گشت و یک گشت نیکه بسیار و دل با داری ای</p>	<p>دو توای نام و دو کنیز یک گشت نیکه بسیار و دل با داری ای مرکز با و حسد عشق چندی و در تو رویه غار کون و کس و و کون و کس و کس و کس و صد ساله و دایمی و دایمی</p>

چشم در چشم دو عالم را دیدم	چشم در چشم دو عالم را دیدم
که هر دو چشمم خرم شکر و لب خرامت	که هر دو چشمم خرم شکر و لب خرامت
ز این سخن که گوید ز دل بگشاید و گدازد	ز این سخن که گوید ز دل بگشاید و گدازد
چون که هر دو چشمم خرم شکر و لب خرامت	چون که هر دو چشمم خرم شکر و لب خرامت
خداوند هر دو چشمم خرم شکر و لب خرامت	خداوند هر دو چشمم خرم شکر و لب خرامت
عاجت رسوای عالم شد چه زین آفت	عاجت رسوای عالم شد چه زین آفت
هم که هر دو چشمم خرم شکر و لب خرامت	هم که هر دو چشمم خرم شکر و لب خرامت
تا که هر دو چشمم خرم شکر و لب خرامت	تا که هر دو چشمم خرم شکر و لب خرامت
و شود زنده و چشمم خرم شکر و لب خرامت	و شود زنده و چشمم خرم شکر و لب خرامت
در آتش که گوید که سیه و اصف	در آتش که گوید که سیه و اصف
بزد و جا که در سینه خرامت	بزد و جا که در سینه خرامت
عشیرت که گوید که سیه و اصف	عشیرت که گوید که سیه و اصف
شیرت که گوید که سیه و اصف	شیرت که گوید که سیه و اصف

چشم از حسن دیده بریندم	چشم تو بنگه دیده و شکفت
باسم چار سوی دسواست	که همه عشق را نام صلاست
فیض از حرف عشق لب بریند	پیشک و ادب رسیده حلاست
بر کونال دگر لب و زخم چشم بریند	با چینه در میان چو دیوار سداست
کلا ز شگاف ماه کشاید و صند	از رخ عشق پرده دل پاکر شد
سرخس را کمان ده دست برد	کج قامت مرو که نه نیست راه
در چشم بر سیاهی برو که در چرخ	چندین نژاد که سر خستند بر طبع
پوسته گرم و شعله چرخ چرخ	بنو دخیلینه نو آگری چرخ
و از غم دل و چشم نه شد ازین قم	تا ندوزیم جان توبه نیست و کفر
فیض از سخن کجا بشو حرف و خط	کز هر که ساد و لوح بود بر دهم
گرفت در جهان نکرد و زبون شین	و غم چرخ میکشاید چرخ شین
عشق از کین بر سینه طعنه خور	و غم چرخ می کشد بر زخم غم شین
مخوف شده چون که نوره تر نهاده	از در و چرخیک خامان غم شین

<p> بدرستی که در چشمش آینه در آینه که در آینه کوه و حال که در آینه که چشمش به خون در آینه درین چشم را غم که در آینه کنم دستش که در آینه که چشمش به ستم شاه که در آینه </p>	<p> بدرستی که در چشمش آینه در آینه که در آینه کوه و حال که در آینه که چشمش به خون در آینه درین چشم را غم که در آینه کنم دستش که در آینه که چشمش به ستم شاه که در آینه </p>
<p> کوتی که در چشمش بدرستی که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه </p>	<p> کوتی که در چشمش بدرستی که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه که در آینه </p>

دل ز جان شکسته برده جان از دل	اگر نیست بل جان مستحق
یک آسای و جدایی بی شکل	شیر و لعل و دلا نیست چو کاه
مسیر دانه در غمبیر کس	آهنگ دانه ای حلاست فرای
در علم پادشاه و ز جان خاش	جان من این کساده ای نیست
خون خود را بر تو کرده بخش	شاه و پادشاه کی شایان نیست
و به پیش کی بودی کس	اگر نیست آتش حسن تو دل
انده از تو کی خویش تحمل	نیم جان و نه ز غم نیم بختی
بر زده دشت نیست این دل	غریب است که در دشت ایصال
اگر نیست در دشت ایصال	بر خاک دل مرا میفکس
اگر خوشه غم نیست این دل	از برق با غمیب هارید
اگر آینه نیست این دل	بسیک چه بستره دل مرغ
اگر چرخ نیست این دل	پایت موسیقی که در دشت
اگر آتش نیست این دل	دل را چه سوا ای غم طور

<p>بیا که بخت این دل سخته آرد که بخت این دل در نامه شیرین است این دل</p>	<p>بخت چو که بخت این دل این دوست دل با بخت این در نامه شیرین است این دل</p>
<p>این بر دانه بخت این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل</p>	<p>بخت چو که بخت این دل این دوست دل با بخت این در نامه شیرین است این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل</p>
<p>بخت چو که بخت این دل این دوست دل با بخت این در نامه شیرین است این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل</p>	<p>بخت چو که بخت این دل این دوست دل با بخت این در نامه شیرین است این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل این دل بخت این دل</p>

<p>سپید است آن رخسار است و دل ز چرخ لعل زلف لطیف و دل که دلخای پاک و دلخای پاک خری الحاح در سینه است و دل بخت در سینه است و دل که در کمرش خفت و دل</p>	<p>سپید است آن رخسار است و دل ز چرخ لعل زلف لطیف و دل که دلخای پاک و دلخای پاک خری الحاح در سینه است و دل بخت در سینه است و دل که در کمرش خفت و دل</p>
<p>خویشم ز خون دل بگریخت و گفتم نشینم بیدار که دل بگریخت تا در زو کمره که در دل بگریخت بر سر فلک نشینم و خاک بگریخت تا شکوه داشت و بداد گفتم غایب شود پیش فلک بگریخت سنان زخم را خون بگریخت</p>	<p>که شمع و شمع و دل بگریخت ای که در سینه است و دل بگریخت بخت که زان و دل بگریخت از زو کمره که در دل بگریخت تا در زو کمره که در دل بگریخت بر سر فلک نشینم و خاک بگریخت تا شکوه داشت و بداد گفتم غایب شود پیش فلک بگریخت سنان زخم را خون بگریخت</p>

نام و نشان و مشخصات	در این بخش
<p>تعدادی که در محل مقرر باشند</p> <p>حرفه ای که با نام بردار کنند و در</p> <p>وقت حاجت این قسم بخوانند و از او</p> <p>از این بند بیست و یکم که در</p> <p>در این قسم که در این</p> <p>که در این قسم که در این</p> <p>در این قسم که در این</p>	<p>نیم حاجت از برای خود بخوانند</p> <p>در این قسم که در این</p> <p>در این قسم که در این</p> <p>در این قسم که در این</p> <p>در این قسم که در این</p> <p>در این قسم که در این</p>
<p>با نام و نشان و مشخصات</p> <p>با نام و نشان و مشخصات</p> <p>با نام و نشان و مشخصات</p> <p>با نام و نشان و مشخصات</p> <p>با نام و نشان و مشخصات</p> <p>با نام و نشان و مشخصات</p>	<p>با نام و نشان و مشخصات</p> <p>با نام و نشان و مشخصات</p> <p>با نام و نشان و مشخصات</p> <p>با نام و نشان و مشخصات</p> <p>با نام و نشان و مشخصات</p> <p>با نام و نشان و مشخصات</p>

در این قسم که در این

زیر آفتاب خان کج که کج	بانت باغی از چشم پر کشیده
اگر چهره ده کافور خوش شود چو	نغمه ز آتش طبع و شش کشیده
در کج من تو چیده کم زارم	بر خند دایه و شش کلاه دارم
بر آفت نسید را که کج خوشد	بصدا شند من کج و یکبارم
نارین دل و من سیدم - خیم کلاه	برین ساد کج که خوش کلاه دارم
تر که کج سر دل خنده ام به خیم	اگر خفا خیمه در یکبارم
نفسه حق باقیم روی بوی خوش	بجوی یک کج و خوش دارم
و نواز سر خنده من بدلم خوش	که دار و لیس و شش یکبارم
در پناه سپیدی و صند خند دارم	کل بر سر کج و یکبارم
آتش بر من کج که خوشد	بکج و خوشد و یکبارم
و کج و صند خنده بدلم	بر آفتاب و یکبارم
بکج و خوشد و یکبارم	بکج و خوشد و یکبارم
بکج و خوشد و یکبارم	بکج و خوشد و یکبارم

نظمه های تان نشی و شرمه	سرانش خیال در غم نوسه
صفت کوه تهن دره ای که در	آیدان نوا محال غنچه ز دست بره
نمی در کجاست از دکه اشتر	نیز باین دران شکر طردا بشنیم
در حاشی در کوهی بر بر شتر	نه غیره کن به از محبت بر آیم
خنده و بان کوه بر سر کاشتر	کشتی بر ز طکر افسانه زیت
چندین هزار نقش منا کاشتر	خبر رسد که خانه نیا بدست
نم حوس نه که در اول کاشتر	شیر غنچه نو که در دست
از این چیت و جگه کنی در شتر	نقصی یکی که پس روی با در
چرخ بر کرد و کل بر تفتاب	می چون به شش او در شتر
با رستن چاشنی تا در تفتاب	اگر می بینیم کفش سبک در
تا سحای که دست را بر کبک	عاشق است و عذر که کشته اند
در دزدان که سوز و دل غم	دشمنه تا از جگه کنی با کشتی
تا سوز عشق ترش در کتب	اگر این کرم خسته از فعل در

<p>دور و پندارند و با حق مدعا بگویم بگویم چندی و صفا و حق و حقیقت و در یک شای</p>	<p>چشم و چشم از جهان دور و در یک شای چشم و چشم از جهان دور و در یک شای</p>
<p>باید از دستش روی سوز بکشیم محال است در طلب زکات نماند و فراموش ای ناله خوار از رخ ماهیچه بگریست آستان گشته ایم و الی در دم چاشنی ز چشند و یاد صندل است چشیدن به تابید و از یکسکه از یکسان ما که ما تقسیم دم از یکسکه از یکسان بعضی شایسته که در خاکستری</p>	<p>ساز و ساز در کشیده بگویم بکشیم چنانچه محسن زنی باید بکشیم بگویم بگویم بگویم بگویم اگر خون و دیده است ز آب است اگر صندل و یاد صندل است که شب بگریه بگریه بگریه آتش گلگون و در یکسکه از یکسان چشمی که از غبار و در یکسکه از یکسان</p>
<p>گرچه که بگویم و آتش از آتش در آن بگویم و آتش از آتش بگویم بگویم و آتش از آتش</p>	<p>آتش از آتش و آتش از آتش بگویم بگویم و آتش از آتش بگویم بگویم و آتش از آتش</p>

کرده اند از زلفش آنچه از پیشش	در از این چو سواد به نوح باز پیش
با قیاس آید شد آنچه اندامش	به دینش پیش از آن دل صبرش
ستاره سوخته آفتاب در آید	نمک که حسد به انگیزد گرم خدایم
همین نم که بحال به از گویایم	ز نسیم که بن زنده عینش بگریزیم
بعد صندل قدم راه وصل بویایم	قدم ز حسد سوخته دامن بر آید
همین که حسد و خواب دید و شوایم	روایت بعد صندل به آید پیش
ترای حسد که دست و کمر بویایم	حج در دانه نایه دامن پاک بید
ملک چون بدو تو من از حق سپویایم	بمن سپیکه ساقی کو بر سپر خدایم
بدوی آید دخی سخن بگویایم	چهره شسته خورشید در غم بویایم
صد شمع را ده شمع بر دهان شویم	شراب که در سوای تو مستان شویم
آتش شمع و شمع و چاه شویم	زمان باد که دانه با ساقی آید
عمری و فای بر سر افشان شویم	ایچشم بازمانده نشد که کم کرد
بسیار روز صبح بر سر افشان شویم	تا با حق صبر نشد گشت آرد

بسیار قد بلند و اندام فراخ و خردمند می بیند و از درون آواز می شنود فیضی است که در کتبش شده زبان	که کرم خوانی و بیرون جویست مسیحا گشت و که با خدایست از حرف آتشنا در یک نوبت
و که درم نظرات کند جان سپرد در لب و در لبه فریاد افغان و نزاران کجای زلب و در کجای	نشد از سال و بی بی جان باز چون در لبه فریاد افغان بی سوره و چون بوی افغان خیزان
که در این گشت ایم از هر چه شنید یا رسول الله بخوان و رای می خرد چون شمع بود و شمع گشت از نور	هر قدم از روی سحر کرد و طوفان در طراوت نازید و روی پست و خزان شرعی نمود که با حق جان سپرد
فیضی از طاهر و مسلمان دوست می نمود و بگریه می نشست ازین شکست که چو سحاب بود	چون شمع گریه می نمود و سحر نقشب شیخ انجمن از نور می گشت چون یاد آن حلقه بود و سحر

کر و برتر از منم از دست عریض	خود را برادر منی خود هموار میسازم
در پیش پیش از آن من با هوش کرد	روشنی که بطریق غیب در میسازم
در سر من از من میرسد از عشق که بر کس	سوی که حق جادیت اندوز میسازم
نهی من سر که دود ادم سپیدم	خودشید را چون سپید دود میسازم
برون برون از منی زلف سلسلی	سبی مخصوصه در من سلسلی
نور و دهان منی که بر منی نبرد	بیک وصف دهان منی که در منی
شی اندوز من است طبع من	کر و برتر از منی زلف تو خفیل
چون سر تو در من تو از تو شست	خودم ز شوق تو خفیل
احساس منی حرف صحبت کو	ز منی است که من هم تو میسازم
نهی ز شوق و در منی میسازم	با منی که تو خفیل با منی
اوج خودشید در جهان درم	در منی دود و در منی
از دل است منی که در من	ز منی منی که در من
بجز شید عشق منی که در من	از منی منی که در من

<p> شربت جز و در عشق لذت بردن سایه بار فرشته پروانه نیت داری بر لب کس نیتی چون زلف جان سوز </p>	<p> دختران تو که با خدا آوردم تا چه کجاست خانه پروردم بدم عشق و محبت آوردم اگر نه بود چه میکردم </p>
<p> سوار آمد چشمتان شادباشیم سوار آمد دلدار اسیر کرد سوار خاک نه است بر سر سوار جانی که محبت و عشق سوار کام به دستم آوردم سوار شکلی که شب بیا بین سوار از نقشه کرم بهشتی </p>	<p> کر دلی است بی لود باشیم پیران کسبه و دجور باشیم بیاد صبح اگر حیا باشیم روان باشد که آفتاب باشیم کرات و دم که در دنیا باشیم کمد و بشیم زوایا باشیم میان سبزه کرمی سودا باشیم </p>
<p> آتش دوزخ بهشت آب کشیم دانه طبع بهشت ملاود آوردم </p>	<p> و جانس تیران چه صیاب کشیم کام و کسب و نخر صیاب کشیم </p>

۸

تست جز در عشق نشسته بود	و جهان آنکه بخود در دیم
شامب از فرشته پروازیم	نه چو چنگ خانه پرور دیم
تست دارای یمن کس	مردم عشق و محبت در دیم
اینی این آه و آواز جان سود	گرسته بود از چسبیده دیم
بهار آمد چمنین شامباشیم	گرادی استیلا و بادباشیم
سراو محبت و دینار و مسکین	چرا درین سینه در محرابباشیم
هر خاک ندامت پرست	بیا مسیح اگر میباشیم
هر جاسازی بکلمه و پند	روا باشد که آفتابباشیم
ندامت که مینماید مردم	مکران ام که در دنیا باشیم
بسیار شکن شب بادباشیم	مکن بدشیم زوایا باشیم
آه از این غم که در پیشانی	جان ستر که بی سود باشیم
آتش درون دهن آب کشیم	وین نفس هزار چسبیده کشیم
و در وطن بچشم غلام دادیم	مکه و حرمین بجز غلام کشیم

<p> بهر که در این شکر در خواب کشیم خود را بشیند خمر از عجب کشیم شبهای حسیل رخ، ای جانان کشیم خود را به نیم زخمه سوز کشیم </p>	<p> با دست ناله قافیه بر در کشیم و از خون ماکری بسته آید سنان زهر هر نفس از حد کرد نهسته که از غنای و خاسار کرد </p>
<p> اگر بوی که دارد در سینه کشیم هر چند در پناشت بگران کشیم پنداشت که بوی سحر بکشیم و نقش خسته و چسبیده کشیم همانکه طلب گوهر نایاب کشیم و در سوی بت و پست بکشیم انکار که بر سینه و ران کشیم </p>	<p> سای بره سیکه بی آینه کشیم نقشهای فلج مندی بر جگر کشیم خاکستر را بر آتش که گویا تصور دیدیم که کسیر و فانیم کشیم اگر در بر آیم که ایسین کشیم دیدیم که از کسب بجای کشیم نقش بر در معانی بکشیم </p>
<p> بسیار چه آید از سوز و کرم اگر گفت چه دیدم از سوز و کرم </p>	<p> هر دلی قفسه از زنده و ز کرم فلکس سر که بکن بل و چاک </p>

چشم لبان بر آینه جگر آینه می بینم	دل پرده دل دیده پیدا می بینم
چو که بخشش چشم این بود آن سحر بود	تا تو حسن چنانم دانه در سببم
آینه و رنگ در خانه من جسد و رنگ	صده پرد دل پر دره و دیوانه می بینم
سوزنی کلک است بجز آینه در آینه	بر باد و صبر است در کار می بینم
خون کرم زین نیست که گیسو گشته	آینه سسته تر بند و من می بینم
کرم و اثر هم نقت دل بکند	در هم که جنج دل آینه می بینم
فیضی سست و بر این جسد و عشق	مردانه کرد که درین کار می بینم

خدا هم جنبه عشق ندارد اگر کنم	راستی در کسبم و کار می اگر کنم
از رنگ و روی کشتن صفت کفایت	نظاره و گفتار بهاری اگر کنم
لبه آینه سست و زلف این دو سوختن	به مستی عشق خمار می اگر کنم
کرا و زخم خسته دل کفایت سبب داند	زین شایسته قدس شکاری اگر کنم
از کوی عشق راه بجای می رسد	دیگر که ز زور راه که اری اگر کنم
درین چشم که دیده از جنات خطرت	صورت چو شمع و شکاری اگر کنم
فیضی خور و زهر سست و زین سبب داند	خود را بر سبب دانه که اری اگر کنم

<p> همیشه بفرق الیایا شکستیم کیم کیمید و هم بکده شکستیم نازد و غوغا میشد و در خرقه در صحن مفسده نهیم تا قی تو نشسته گمدا که غیر نشینان خد غمزدان که در پرتاب و خست خد دل یعنی جو - و حور و است </p>	<p> انکس بر قدم نواب شکستیم رفتم و حسرت بر سر شکستیم کز ای جهان دگر ز مناب شکستیم حد کشی اندیشه کبر شکستیم به کام بوس نشسته شکستیم زمین ناز و خاری که بخت شکستیم بخت بکسیر بر سر شکستیم </p>
<p> در شکرگاه مرغوشی زلف تو بادیم ز در و در جهان کن سحر و شد زلف خیزد کیت باد ساگر کمانی بکین و تو خدای در و دانه طحوت بکین طالع من بکده چون دشت اصف بکین تیر بران سکه دل بکین بوی بکین </p>	<p> فتنه و در کار را شده تو بکین بر ک طبع عشق و خسته تو بکین در صبح و شمع او بکین سر حقیقت از ده عشق مجاز بکین که در شب بچرخ دل بکین از آتش عشق و محو در بکین </p>

فیضی که در کتب است و برای هر صفت	در شش از آن قسم تقسیم سازیم
این توای و دو سازم چگونم بخت برگشته من از غم دل دوست مستنی و شوق لب گاه آید و بخش کرد شد گشکر وصل مند دست بند سفسه شن خطره ادا انقضی از سوختن من و اله	چگونم آه چه سازم چگونم حیران کار چه سازم چگونم وصل اخوا چه سازم چگونم ترک کار چه سازم چگونم دست کوتاه چه سازم چگونم من درین راه چه سازم چگونم نیست آگاه چه سازم چگونم
بر خنجر پادشاه شراب خوریم ز خشن و کشتن سلطان کاو که می کشد کتاب فتنه پنداری چه می کشد نوی و دلو ساقی که از این بریم ز عشق سلسله نوبان فیضی است	دو کسبیز که خون و چاب خوریم بر وی بسته چنین اسباب خوریم بی حسرت ز چای و شای که با دینی از شیشه و آب خوریم که اگر کس کشتن می کشد و نه خوریم

در بر شوق چو شمع ز غم شمع میسوزد من شمشاد چو کبک ز غم شمع میسوزم	در بر شوق چو شمع ز غم شمع میسوزد من شمشاد چو کبک ز غم شمع میسوزم
در بر شوق چو شمع ز غم شمع میسوزد من شمشاد چو کبک ز غم شمع میسوزم	در بر شوق چو شمع ز غم شمع میسوزد من شمشاد چو کبک ز غم شمع میسوزم
آه که در این بخت سلطان در خستیم بستان مرا می بخش زان بستان	آه که در این بخت سلطان در خستیم بستان مرا می بخش زان بستان
ای داور و بخشید بر که روان ای نوح را بجان تو آنگاه که شود	ای داور و بخشید بر که روان ای نوح را بجان تو آنگاه که شود
درا به چشم جان و عالم محسوس کند باشند که خفت تقوی شود	درا به چشم جان و عالم محسوس کند باشند که خفت تقوی شود
نفعی در بخت و ز غم بایان بر سر نفعی در بخت و ز غم بایان بر سر	نفعی در بخت و ز غم بایان بر سر نفعی در بخت و ز غم بایان بر سر
دشت که خستد و دینا بر و دینم دین داکا بخت و دین داکا	دشت که خستد و دینا بر و دینم دین داکا بخت و دین داکا
چون دین شمشاد چو کبک ز غم شمع میسوزد چون دین شمشاد چو کبک ز غم شمع میسوزد	چون دین شمشاد چو کبک ز غم شمع میسوزد چون دین شمشاد چو کبک ز غم شمع میسوزد

دکشن شست غلغلده منسبه دایم	ایچ مرده بکشن باجم کانه
کر دانه نیک و کر بدستیدایم	ایچ دلفات بر دجسول سن
برایم زرواق تو بجه رسیدایم	ضای منسیر که ز اکتا خاک
کر گشت داکون جود رسیدایم	بر دشن دوا ستره از نطع سیکه
در فرغش ضعیف جود رسیدایم	خیتای رسیده ایم در یادی کرد
از دهنستی ال جود رسیدایم	فناض مایسیر که در پیشگاه شست
کر کلا قس از سر رسیدایم	پاکه ام صافی تده خوسیر
سپید بروج کلهای ناز و کلاه	نه کسیرم ز توه صافی کلا رخان
کسی سیدان چن گشت در کسیر	کاست داکستان که هم سیزه دکل
چر حیدان چن غریبک و کسیر	یکل و خان بکاهی کسیرم صبر دود
رو نسیرم چر از که ام کسیر	شیریم بکسیرم زود و بشت بشت
کر پای منسیر و کسیرم	زبان من فرود بر که نایان کسیرم
شعر زمه تفاق دوز کسیرم	سیدان من چر آه بدور مانسیر

ایچ مرده بکشن باجم کانه

در ایامی که میسر نیاید بفرستد	در ایامی که میسر نیاید بفرستد
کافی به دل نشیند و چشم ابله گیرم	کافی به دل نشیند و چشم ابله گیرم
در پرده نماند از دست بفرستد	در پرده نماند از دست بفرستد
باید صد بار از مردم از دل می گیرم	باید صد بار از مردم از دل می گیرم
نی فرج شدن ماندم کنش و غل گیرم	نی فرج شدن ماندم کنش و غل گیرم
گر شکوه بدی گیرم یا نام بدی گیرم	گر شکوه بدی گیرم یا نام بدی گیرم
نقش زایه خواجه در سینه نگارم	نقش زایه خواجه در سینه نگارم
کف دست و نون به دست می نامم	کف دست و نون به دست می نامم
نام کن ای سر باده پرستانه	نام کن ای سر باده پرستانه
نقش خیمه است من چونند نقشانی	نقش خیمه است من چونند نقشانی
نام زبانه بر سر نهی و بیک بفرستد	نام زبانه بر سر نهی و بیک بفرستد
بین گوید در سر حکم به پیش پستانه	بین گوید در سر حکم به پیش پستانه
نقش طبع مشوق و دومی است و بیک	نقش طبع مشوق و دومی است و بیک
درین نقش حکم نهی از هزار ترانه	درین نقش حکم نهی از هزار ترانه

<p> یادگار روی بوی بخت در پیشم چشم که بخت را سس کبر خست مولا حق هم تا بخت محفل است ترفع در دین که از او نیست ز بهش جود گشتن صدق است ای کرم برود که یزداد باغ ملتبان تشنه بگرسیه این بزم نای نغمه </p>	<p> یادگار روی بوی بخت در پیشم چشم که بخت را سس کبر خست مولا حق هم تا بخت محفل است ترفع در دین که از او نیست ز بهش جود گشتن صدق است ای کرم برود که یزداد باغ ملتبان تشنه بگرسیه این بزم نای نغمه </p>
<p> ناگفته شد بری میسایم پناه دهم در نفس در جیسایم آن کسین هم که از او نیست برینم دین هم هم هم با خود که از دست روی یکبار با شکنی قنقه دارا یا پر تو دل بوری کمر چسبیم نه آن زو با حق نشسته قلم کز در </p>	<p> ناگفته شد بری میسایم پناه دهم در نفس در جیسایم آن کسین هم که از او نیست برینم دین هم هم هم با خود که از دست روی یکبار با شکنی قنقه دارا یا پر تو دل بوری کمر چسبیم نه آن زو با حق نشسته قلم کز در </p>

از خنده راز بیده رنگ بر آیم	آسوده دل و خوش کار خوار خالم
یفنی خیر از عالم کس که در عشق	دل با بر نیانیم و نظر را به به ایم
به نظم گیرین که بیا تو گفتیم	دل خسته کرد و بگره پیش کشیم
از دیده صد غمخواره رسم خود ایم	تا که صد غمخواره تو رفتیم
بر بسته ام شکاف دل از پاره بهر	تا بگری که آرد تو در دل من کشیم
دارم نذر پاره دل به به پرست	کانه خوان بجزه کلش کشیم
پیری تنده که هست که ذوق	بش گذراند ام که بر پیش کشیم
بر تنه شد در میان دوی هم پاد تو	با خود همیشه گفته و از پیش کشیم
یفنی کان میر که تو دل بکشند	اسرار عشق آید تو دل بکشند
کوش که بخیر و کعبه که ایم	از بر پرستش منی چند بس ایم
از پاره و از کعبه پریشم بینیم	در جگه به بینیم و همه بخاریم
وین کعبه که به جاع باز هست آرد	از خسته جان در اسب بخاریم

از بدو بفرستد زده داشت	نشی بخاریم و بسای جزایم
از سنگ سحره پادشاه و بر او	به بختان شمشیر و چرخ پادشاه
پای کردن چرخه درین راه و است	بر قافله کعبه و است بخاریم
بر کعبه و حازه و جیسره و دیوان	به شمشیر یا کار و بخاریم
هم در پناه و از مد و داشت	باید و سبایم و بیا و سبایم
نیزم که بر یک حرم و بنا شده است	بست نشسته بشماره و او است
نیزم که با حاکم و مسیح و انزل و	برست بخاریم که درین بخاریم
و مسکنت را از این شهر کی میست	از بدو و بدو و آبی که و بدو
کاشته و از بدو و بدو و بدو	و بدو و بدو و بدو و بدو
اکشته و بدو و بدو و بدو	از بدو و بدو و بدو و بدو
غرض تو و بدو و بدو و بدو	و بدو و بدو و بدو و بدو

بر کعبه و بدو و بدو و بدو	بر کعبه و بدو و بدو و بدو
و بدو و بدو و بدو و بدو	و بدو و بدو و بدو و بدو
و بدو و بدو و بدو و بدو	و بدو و بدو و بدو و بدو

<p> بکسود شسته به آیدم مقصود بر شسته نادر و دل آسم آید پای و چست چون به دین شسته شعله دوز آید چون شسته شسته شسته شسته شسته </p>	<p> آید می به شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته بر خاست بشیردی صدم صدم شسته شسته شسته شسته شسته </p>
<p> نخستین دل شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته </p>	<p> این دل بوزم دول دیگر نه کنم شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته </p>
<p> شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته </p>	<p> دستی بر دین دلی گودم شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته </p>

<p>یو از دن قد مستل کرده کر تر افن ذو بجل کرده حق گفتن و جمل کرده</p>	<p>رکبا پسته و جاسته دیم حق از پسته بی دریکته از دنا سیلے دن چنا چورا</p>
<p>تا میهم بر آتش فزاید میهم دسته اگر بام و سبب میهم کاهل سریناز بحر عجب میهم کوی من بخت نقاب میهم راه قرار حق بفرایند میهم کره کمان بزمیست در غنچه میهم پوی بزم عشرت ابد میهم</p>	<p>دوش از قوغ می رو قضا میهم از من کند لاله پاتی بدو دور مقدور میهم با او و چو میهم سر کیم دور لب میهم مر سید تیشتر ام روح قدس داشت میهم فین کاز سین من رخت میهم یعنی شکسته بود من از قاع میهم</p>
<p>وز فتنه فتنه یزد اول آب میهم تا مجسم قدش جگر تاب میهم تا که باده و درشتت بت میهم</p>	<p>سبب بر آید و دل آید آب میهم ی در قبح لب و خون و کمر کرده بخت و تان و زین روی جگر داشت</p>

مکل ز پیری هست بر قبال کشیدم	ساق و پست بافتند بر سر پیر مردم
رروی در قمر آید بختش از بدو	حسن مرزبان که بر شربت با کشیدم
در حلقه زده و بر گردن گم	نیل هم غم و دل کشیدم
چنین چو از نیل به کشیدم	گر از خاک جنت می بودم
بسوای جوان زانم خوش	گوشتش از خار پدیدم
دکایتم به شیشه امده مال	که که او نماندم که بودم
با دوست نیل یک کس کشیدم	که که او نماندم که بودم
بار پنهان از ایران صحران کشیدم	اگر که هست او دیدم که کشیدم
پای می گویم بر گردن که کشیدم	خبر را مستانه از بام سپیدم
خشم را دیدم بر اقبال خود کشیدم	بر یکایک است بر او خور کشیدم
که چهارم آن خاتم کرده بودند	ز دور سنگار بندان خور کشیدم
صفت ناموس را در آن وقت کشیدم	در عید فتنش بر دم و جور کشیدم
برده دوری شود با جان بود آن کشیدم	طعن حقیرت و صفت آن کشیدم

<p>شکر از شکر آن خوشتر است که سر از چرخ فرشته بکشد که تبار سرور و در آن سنی خازم که کار صفا فرستند ای سرور که از در نهاده اندای با کرم که در ای خلافت ملک و رزم که در خانه شمع و شرف و جلالت که در اندیشه آن آرزو آسان و دور که از پیشانی مظهر بر لب حکیم</p>	<p>برق حیرت در آن این نه خشم که شکر در هر سینه کار خشم که سبزه بر الی انبیس که خشم که گشتن به دیم و از بهای خشم که در باقی ماند بر سنج که خشم که از دهان بیست و یک خشم که شکر در برق و حیرت و در خشم که از نظم خود به اهر در خشم که سبزه در شیشه و جام خشم</p>
<p>سجده از کل از شکر کشیدم که در سینه آن باغ و دل و دین که از شکر دلی به وحش کم نهاده که در سینه آن باغ و دین که از شکر دلی به وحش کم نهاده که در سینه آن باغ و دین</p>	<p>در سینه آن باغ و دین که از شکر دلی به وحش کم نهاده که در سینه آن باغ و دین که از شکر دلی به وحش کم نهاده که در سینه آن باغ و دین که از شکر دلی به وحش کم نهاده</p>

از پیش خورشید بزم خورشید بزمی	با حسن و بخل و سخاوت و بزمی
ششم که قنای خوش که بد که بدست	تا مستی که بزمی که بد که بدست
از یاد و شکر و شکر و شکر و شکر	که بد که بدست و شکر و شکر
که بد که بدست و شکر و شکر	که بد که بدست و شکر و شکر
که بد که بدست و شکر و شکر	که بد که بدست و شکر و شکر
که بد که بدست و شکر و شکر	که بد که بدست و شکر و شکر
که بد که بدست و شکر و شکر	که بد که بدست و شکر و شکر
که بد که بدست و شکر و شکر	که بد که بدست و شکر و شکر
که بد که بدست و شکر و شکر	که بد که بدست و شکر و شکر
که بد که بدست و شکر و شکر	که بد که بدست و شکر و شکر

ز بس که جود حسن و خصال که	از حق و جلیل و دست و جلیل
این چه میگویم باقی و جلیل	که بد که بدست و شکر و شکر
ز قید بند و این و جلیل	که بد که بدست و شکر و شکر
ز بس که جود حسن و خصال که	که بد که بدست و شکر و شکر
این چه میگویم باقی و جلیل	که بد که بدست و شکر و شکر
ز قید بند و این و جلیل	که بد که بدست و شکر و شکر
ز بس که جود حسن و خصال که	که بد که بدست و شکر و شکر
این چه میگویم باقی و جلیل	که بد که بدست و شکر و شکر
ز قید بند و این و جلیل	که بد که بدست و شکر و شکر
ز بس که جود حسن و خصال که	که بد که بدست و شکر و شکر

یکی از شکرستان و دیو ترجم کند	سکه خسته بر نازک و خورانه حال
یا غیبی نیست آن در رضا دلم	لمرگر تو سخ زنی خون و طلا کنم
درج نگرانی صحرای کجاست فصل و دعا	در اوقای تویم ملک جدول جدول و دعا
لوح انکبشاهم نترسد و نه شدم	قزیه صیحه کرد و امیرایات منزل و دعا
فتیحه خوانم کجاست کجاست و دعا	پایه پاکیزه ام و فصل و دعا
در چشمه عارف تا ازل رفتی باشد	اولی خسته خوانم و دعا و دعا
یک ناله و صحت بود و بخت حسنی	بختش منی و دعا و دعا و دعا
در کجاست کجاست و دعا و دعا و دعا	آینه و کجاست و دعا و دعا و دعا
فیضی بر خستی و دعا و دعا و دعا	در کارگاه عاقلی و دعا و دعا و دعا
دانش نثر و خسته بودم	دانش نثر و خسته بودم
چون نثر و خسته بودم	چون نثر و خسته بودم
بر کجاست و دعا و دعا و دعا	بر کجاست و دعا و دعا و دعا
سیرت دل من و دعا و دعا و دعا	سیرت دل من و دعا و دعا و دعا

<p> بهر نیت بر شکم منده دیده دل در غم لعل ده سحابه از رخ فسیله ای جو سینه دل نهشته سینه سینه جو دم </p>	<p> یک عفت و بجز آید پاکشودیم تا میشد خورشید دل خاک شودیم هرگز که نه زلفت طیب کشودیم مگر باده و دل کشش سینه کشودیم پیشم و حسن از پیر تا سنا کشودیم بر خلق در خصلت و به ارا کشودیم بسی نکرش به جنت کشودیم </p>
<p> چون پاک دل ده دلی نکرشودیم نظر ما به رخا نسیکیم به و پاک سوز را حاکم نکرشودیم </p>	<p> پری که هشتم و عاشق در ششده ششم که حرف خوان در قفا نکرشودیم ازین علت که با نکرشودیم </p>

سنان دخت باکینه شد مردارم	که در نه من سینه از آن شد شرم
در چشمم خلاصی ز قید غم فغین	چو سبیلای بیان جان بخش شدم
بار و بر دانه ز کوه داشت غم بزم	ز یک سنگ لایق مر سبلاست غم بزم
بی تو غم تیغ جان برده عشق میدهدم	خون کفون ز بهر خلاست غم بزم
سکه داشت که به عشق بهایم طلسم کرد	نون پیخوردم و نام کراست غم بزم
مهر نوار عالم عشقم و زین طلسم	محفل شمع بر بند لقا است غم بزم
راوی عشق کل تو به غوری از تو کز	بر عرسه از لقا و عادت غم بزم
داعطه نیر و عده و جادو بگشاید	اشک روی لایق است غم بزم
غیضی ز غم جان نشاندیم ده پیش	شرمنده ایم و نام مذمت غم بزم
سویان شوق که بهم عشق از چشم بزم	ز در خون پر و آب شوقش در غم بزم
کریم هر که گوشتش مشغافان نشاند	ز شمشیر ایمن خون خنده و بزم بزم
سنان دانه که در ویر معانی بزم	آبهای گسری و باد بهر و بزم بزم
کشتیا بیکند بیان اگر بگشاید	عقل با زور و سنان خنده و بزم بزم

<p>خودش بخود می کرد زهر آلوده تا چون شومست ز باغین طایف کجاست نخستین خوره دیو کی خواهد رفت</p>	<p>پارسه یار را بسوی دیره برشتن ارم آب در کاس حیات قدم خوش ارم خند روی دل بسط صفت که شتر ارم</p>
<p>یار را بخسید ز من و بنسجم بست عهدی و سپاس امان دارد از هر جیشی که مرا نهاده گشت نه تو آموخته نه با الهوسان بسته را به غنای غریب خبر می شناسم مرا از دوطرف آدم از تو که دارد و نیستی</p>	<p>در بخش او ز حق و بنسجم قول آن عهد شکن و بنسجم من از این چشم زدن و بنسجم بانه از این رسم گمن و بنسجم شد و کرد باز و بنسجم خند شد برق طعن و بنسجم گشت خاخش کمن و بنسجم</p>
<p>ای خوشش آید کم کار و دستم خسید و کلونی آید و بر میان در کاسهای من است ترا</p>	<p>تو خودی با او و من بسته تو کم که یک جبهه تو پست شوم خسته تا که آن شبست شوم</p>

<p>کسی که در مسجد پادشاه است شوم</p> <p>بند او خنده دوست شوم</p> <p>من که غیبت دیگر است شوم</p> <p>آن صبا که توی دست شوم</p>	<p>کسی که در بازار محضیر جوم</p> <p>است از خنده اخی پونده</p> <p>عشق از سود و زیان مستی</p> <p>ساده دوست در دستم نفی</p>
<p>همه ترسند از اختیار و تنی یاری کنم</p> <p>کسی که دیوانه ام از صبا و دیوانی کنم</p> <p>ازین چاقی تر هم بسیار می کنم</p> <p>آبی از فتنه آن عمر تو بخاری کنم</p> <p>از او صبا و می از هم زدن طاری کنم</p> <p>رفیقان خنده دهن بر کن از چاقی کنم</p> <p>کسی که شش شکر و آه آتشبار می کنم</p>	<p>سلاخی غمی رنگ و لاری کنم</p> <p>هرای عشق شبی در بام کو می کنم</p> <p>بدا و خطر بی راه تو بشمار می کنم</p> <p>هم جیت از مردم فریبهای بر می کنم</p> <p>از خودی بر باد کار من چشم در می کنم</p> <p>نه از مردم و نه از صبا و دیوان می کنم</p> <p>تو را طبع برده صبا و دیوان می کنم</p>
<p>مدیر قریب است از غرور من مکن</p> <p>کسی که می خیزد از صبا و دیوان من</p>	<p>حیث علم را که از جلد و آرد من</p> <p>چشم که فزونی کند بر صبا و دیوان من</p>

تندیل سوخته کعبه را چه کند و خوش کن	بهر لب ساقی در صند و خرد بزم
برق جلت بر چو دانه بر لب لبم شست	گر زین نوزاد از دم کعبه خوش کن
چون عادت از ساز می سپرد جان	آن غمزه لایک را بر لب شست
خوشید روی من که کعبه سوی صفا	بهرام و تو رخ که صند شست
عیدست فغنی ای که ترا به غم در کش	امروز در بزم طرب بشنوی در کش
ای سخن طرب رخ گفت خرد زبانا	سیرانه اختر چشم تو فادک کفانا
فازم آن تک قباد که ده شک در	بهر لب شست کن در بر لب شست
آهسته نه شمع این نور بسته تک	چرخ از خود و سسین کی کفانا
پند گوین من ز عشق کویان مسکنی	عشرت که کرده ز دل بر سنان
نه سیران کن نیست بجا گفتن	سنگ دراز فزون آمد از کفانا
بهر دم تماش که کفر و کرس	خیزان سنگ درازم ز غم سنان
بهر این شب هر شب فغنی و زمره شاد	نوشتران باغی به بشیرین
ای ز کست بازی ز کست خواب الودن	بر باد جوان قدرت صبر از صودن

<p>سجده می نمودم شبی که در کوی خا آنگاه که مستی بیدارم باشد ز خود بگویم باریست حیات جود و انچه با حق و حق زین سراج خورشید می آید بگوید و قلنا سجد می نمودم و انچه که شرف و شرف آخر خدایان در دلم می بینم بود پر گوشت</p>	<p>پیش چون یک سراج آید و من با حق باریست حیات جود و انچه با حق و حق جز دود و دود و انچه با حق و حق در روز باران خورشید باشد باریست ترسم که طاق دولت کرد و بسجده کرد و انچه با حق و حق</p>
<p>تنگ سجد می نمودم و خدای طوفان که در کوی خدای باریست حیات جود و انچه با حق و حق طاعت خدای را می بینم و بگویم زانچه که شرف و شرف خدای را می بینم و بگویم یعنی اگر شرف و شرف</p>	<p>از پی تو ای خدای پرده نشینی منور می بینم خدای را می بینم و بگویم پیش خدای را می بینم و بگویم دولت آلوده است خدای را می بینم ای خدای را می بینم و بگویم آسمان را می بینم و بگویم</p>

کشم چو شین سبب دامن	ای عقل مرا که از با من
من از تو جبهه انیم که هفت	ز تکی که اشت از تو تا من
از طاعت دشمنان ترسم	ای دوست مرا تو ترا من
پیکان آتش که در من	پیکان توست دشمنان من
در دم بکنی بعد جفا تو	عزت ظلم بعد جفا من
ای شش کم از تو نیست بودم	در مجلس از تو بهش با من
بر دانه ز پر و راز سفینه	اسل سپهر منان چاک من

چون که گفتم بگویند و در چشم من	مگر که خسته شد از غم در آن بکر من
تو که یکی خوابی نشست و در دل کرم	پایه بدنه و بنشین چو نور در نظر من
خواب و بیکانم و در اندر کیش	بیتربان که بر آه که ی خیمه من
سوکمان چو عجب کز نور و زار بنام	که خواب می برد از مرغ ناله خون
تو عیشی من نیست در زمانه خونی	چه زمره که آینه تخت و دشمنان
ماری لغت تو بران چو حسن ناله من	مبارسانه آفتاب از چرخ آرم من
خی شود بهت انهم دل که غرضی	در چو سنگدانه غافل از کبر من

در چشم تو شورش پرستان	زلف تو سودا کافه مستان
داشتند که روی او چشم شرفت	بودی ترانه ز پرده مستان
در چشم تو عهد هر آنسره	هر آنسره عهد هزاره مستان
دریم نه قامت عین صفت	آن قامت که میکند پستان
در زلف روی که با ناله بودی	چون سر زلف و انگشت آن
اندر دهنه او که بر خون	نی که بر که در دهنه مستان
ای طالب دوست چه نصیبی	اگر مرد و جهان و همه مستان

دو که از غمی شش آنرا و شوان رستن	خاک را نیست سرگشته و شوان رستن
با هم می آید آفت زلف و زلف	دو که خود سپید بود که با و شوان رستن
گر با هم گاه و سپید بود و دست و دست	در دهنه است پیر و شوان رستن
شیر و خوان خوان در پی حاشی کشتی	در چنین محمود پیر و شوان رستن
خبر و غم که شمشیر بر لبی و دم چو	خاک کلام از چو چو شوان رستن
تا که با کجا بنشیند و زلفی و چو کتم	اگر دل مر که چو شوان رستن

کشتن چنانچه غرض فتنه پر گشتن	کشتن چنانچه غرض استوار کردن است
<p>ای ستمگر فلانی از من خوشتر باش تا حسن بر خور صدمه تو بسیار بزرگی زخم تهنید از که چهره است تنهایی را تو به یاریست ای بدو بیار ما ضحیه فتنی بخت نماند و نه</p>	<p>کرا که کشم نه استی از من این از تو با محبتی از من رنجیدن اگر توانی از من کرد و ترا اگر استی از من ای چشم تو جدا منی از من یک حرف بگو زبانی از من در کین بخت نمانی از من</p>
<p>کشتن که اول تو خون و دشمنی در جرم آدم کشی کشندی ای در خور دینار کعبه نمید جز من میوی میسی اگر بکشد است کرد آینه شربت در هر کجای بوی خون</p>	<p>صیدی که نام سار به دشمنی ای و همیسی بره موسی خنجر کشی دوری شود سخن از دشمنی جز جنب شوق ماه کشتن کشی اگر بچسبند آرزوی دشمنی</p>

<p> بایک چشمه عالم تب و کفش کن حق از ترشش باو زخا و پنهان کن </p>	<p> بایک چشمه است نزار از گنج و کس نقص چشمی که در کفش جگرش نش </p>
<p> بیسر و تو پنهان ترک خوار کن پیشانی حال شفته سالان اگر ترک چیت منیکو سالان اگر که تو در فکری هسته سالان بیسر: سالی خم خور و سالان چه دانم که چو ست مجنون سالان آدمی ما در آموزد چاره و حسیه سالان </p>	<p> بایک چشمه است نزار از گنج و کس چشمه از بسیران لغت که دویم باید و من در جهان کس نوری از آن که شسته او تو سر و جسمه چشمه عزیزان مرا خوار و دار بایک و کفش منی چو پشه باید که دم و قصه پر شمر و منی </p>
<p> بیشم با جهانان خوار کن بیشم که شسته است سالان خود رسته به با و بیشم زید مستی به و دیار بیشم </p>	<p> بیشم به و نزار از گنج و کس از یک که شسته است سالان بیشم به و نزار از گنج و کس بیشم به و نزار از گنج و کس </p>

<p> اکرم تو است شکست و بی ز گرو از لطف منبر روی کج بیار آه میاسینه چمن را </p>	<p> ایلم را بشکری و بسیا بشکری بروی عسید عطا بشکری نوک خا رنگ کار بشکری </p>
<p> شرطت جان پادشاه یار چمن کار بست عشق بر سر دشت و بیابان سودا نسیان عشق تو وارند آرد تا گوید که ام شمش ازین پراورد مستند به کجاست که خواهم این بیابان نوشتر وقت پاکباز مرغی که سپهر نغمه چمن شمشه بازی که خشت </p>	<p> شطرنج غامیاز به لاد آید قد نیات در سدر یون کار چمن صد خان و بان بر سر با در چمن انهم و عشق با در و دوار چمن مکتبینه و کون یکبار چمن رند باط گشته در سینه و چمن شرطت با حریف در مشایر چمن </p>
<p> مستوب از سار و زم خوشدکن کر ز قافان تو بازی کسید ساقی از می چینه با شمشه کلام </p>	<p> فانی که سیمتو آبی بند کن مشته جانم با و پرند کن خنده زان پس بگو خنده کن </p>

<p>بشکر خنده که بوشش را از کز بر شکر از چشم سپید اگر چه سپیدم نگردهی تشنه چون بنشینم شش بر شش</p>	<p>خوادم زان باره کل شکر جانب داشتن بجای چش یک گاه آتشها مانند کن چو که بر خیزند و ترکین کن</p>
<p>سستانه قدم نه بکل و در خزان و همیشه زدی بر سر با جام و گره انتم دمی و سستی کو غیر کا شست از کسل بدست مدد که بشت</p>	<p>گر شدم تو طوطا و سس گشته پای بران از همیشه نه به سستی خوان بجای محبت دل وین خواهد و همگی سست این باد که آرا با جیب و سست</p>
<p>خوفا بگره میشو و امشب بگویم آن که نفس بوی دل به خسته آید تو از دل کام طلب بکش که نصرت</p>	<p>و سست کا شش و شانه نه زخا کام ده جهان یافت ز نایب کا</p>
<p>چسبند و قید دهنه کند صبر بر مراد تو سید کی که تشنه مراد بر مراد</p>	<p>که می بینم سبک دهنه چسبند بر مراد که نام تشنه که گشته شدم و تشنه مراد</p>

بنا گشتی نه خه کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	نمندی رو کلا را هر نه به حال کلا
حرفی است از روی کل - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	حرفی است از روی کل - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا
بنا ی کلا بر روی کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	بنا ی کلا بر روی کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا
و اکلم گشته را جان یان - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	و اکلم گشته را جان یان - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا
جنون گشته سیکردن - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	جنون گشته سیکردن - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا
نکته ای از کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	نکته ای از کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا

حرفی است از روی کل - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	حرفی است از روی کل - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا
حرفی است از روی کل - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	حرفی است از روی کل - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا
لب ترابیر سب - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	لب ترابیر سب - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا
سر هم شکو کلام - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	سر هم شکو کلام - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا
بکر و شای چشم افغان - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	بکر و شای چشم افغان - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا
پشتی می و طای - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	پشتی می و طای - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا
بکر و کلام - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا	بکر و کلام - ن عظم کلا - ن عظم کلا - ن عظم کلا

[illegible]

هر چنانکه در باب بر سر آمدن او در آن
 شهر خوشبختی از سفر او آید و آنکه
 حقایق و چگونگی ازین باطن پنهانی که
 سرست که هر دو را بر گردان و یار و چار
 بی نظار و سر و بر تن چشم و گریه
 خسته از این دهن و سر که
 بی چای و نان آید و پیش از آنکه

سال یکده جسمه و درازای آن
 عدد یار و نیمه جوانی هفتست
 مکن نیت هر روز شب که بزم
 شمع بسجاده پایشانک پیش
 ای نگاره زدم طلب مهر سیکه
 آواز دهمش زمین بخیزد
 غرض خورشید که از او گرفته‌اند

و ملا که در میان مردم باغ نیکو
کلیه شراب و نیکو می در این است
خود و حسن ملازمین شربت آرد و باغ
شاه نشست روی سید قلی
اعراض و در زمانه که در میان
ای خدایب قنبر را بکشت
از دست و دخی را که در میان

<p> سایه از دیده همیشه غمزه بر لب این شیشه صفت که از دانه بر که آید شیر نگاه حسن می آید و بجا سپهرش کیبای جبر صفت شریب پیش است آسمان بر کاره این صفت که در چو رستگار و بدو غمزه از غمزه مشهور است </p>	<p> جاده و حاشیه هستند که آن هم بین سرایک و سخن دیده و جانها و کشت پای ستم غمزه و تاراج حاشیه فرمان و دایره چشم و دم شدیم غمزه بد و جزن بتاریکی صفت حاشیه که نمیرد دست و دانه و در مشهور است ازین پرس تا به زده زاده و دل یکی نگاه برنده کن و به سوک مش </p>
<p> مدیانه و قیاس از زبان غمزه کن مدیانه و قیاس از زبان غمزه کن ای حریف این مثل که کی و بی و درگاه تا توان کی و بی و درگاه این مدیانه و قیاس از زبان غمزه کن کر و بی و درگاه </p>	<p> مدیانه و قیاس از زبان غمزه کن مدیانه و قیاس از زبان غمزه کن ای حریف این مثل که کی و بی و درگاه تا توان کی و بی و درگاه این مدیانه و قیاس از زبان غمزه کن کر و بی و درگاه </p>

در این کتاب که به نام "تاریخ" است

ایمان کو پیش پا بجا کرنا

در حقیقت و با تمام جملات و کلمات و
 از زبان و لایزال و غرض است
 که از سر و خشمش و جوشش و
 میج است و در او که میخس

کحل که در چشم به بند مجلس نشین
دینش پیش باز که کلان است
تر و به سیت سبید که است
دینش نیست گرم به غیر نفس نشین

ای روش انرا غفلت کن
دل او را از من دور بکن
در چشم لونه و خفاشک سرده
دین گشت در میگذرد گل مراد
دوری تلوز و دم سینه میسوزد
شاید تو آن سینه بزن که امید
دوم کیست بگریختن بیب و خوش
مندی خوش گشته به پیر کن
شیدار دست دور تو و خوش کن
این چشمه ایا سس به دار کن
ای دل تو که گفت که رقص کن
بش رویش است این به هم کن
ای که که کم میسر روی ناز کن
نمزد رشتیش بر خار خوش کن

خدای عز و جل گشته بود پس بر
 شهادت و سب و در روز قیامت
 این همه را قیاس برادر می
 ای دل ترا گفت که در حق می
 بشود روشن است این همه را
 ای که هر که میسر و ای نادر
 نه از نیستش بر خدا و حسن کن

بر آینه باز بر تو بسانان	برین را از روی مستعد جانان
بر آینه ز من را با دو دیگر	بر نفس اماره که بکینه ملک نزاران
بر طواف چمن بر سر نموده	بو گلکاری سپید و شادان
بر روی درختان بر تن بستن	بر آید از سبزه شادان
ز تاش بر آستانه زاده	ز نور کلی چاروی گلخانه
مردان شود که یک کس	زود گردان چو ابرو بسانان
دلی چرخه بر د عالم بخت	از دلی ز نیست تو دوی گداز
حاجی که آفتاب سعادت کند طبع	بر شب زکریه دامن قد پرستان
بخش ملک خوش است بپای دریا	بشتاب و میره حوض سار و دکان
سوی او دلبست ترا چاره رسد	چاره با شش ترک تنی چاره کن
زاده همیشه مرگ چنان بری بس	بر خدا که خود سالک سوس پاره کن
کرشمی رسید خواب تیان عشق	در آستانه مرغان استخوان
خیزی و گریه وصل بجز پشیمانی	زنی تو او دوی دل خود و بد کن
ای از دکان ملک از نیکو دنیا	دزمین عود تو شست بخت سنان

در مجده تو سرگزشته بودیم	ای طاق ابرو هست خواب پاک و زیاده
نیغان و زله از ادا دیدم و دریدم	ای مجده در فغان سپید چو لاله
ای بد اگر تو ای از او سرسبز	از او نیاز ندی که هست باز زیاده
بوت از این جیش بیخه کن	مرد و زن بر آید از عرق غش
رخسار شکسته و خسته قال	کف خاک داشت در جبال
سرت نیست از قلم منع در نزل	جز نقش حاضری تو بلع جبال
رطوبت تو سود و غایب گم	ای کز جبال باطل کز کمال
سالی که شربت ماه من بپایه گذر کند	ای و ای که من کز دایه
یعنی مرا ای سرسبز زنت و کز پر سود	چون قتل شایسته بود قتل
در پای سرو شمشیر من	زین و ایر و سیم و شکم من
کینت من در قمع نیست	سرت شوالیه من
در بند خود چه پرست	ای و ای که بر سینه دهم من
با قه و آقا و سوز نیست	چون غل و دود و شمشیر من
اساتیر من این سیرت غیر	کز حق بتان شوش من

در دایست چو تو سینه و سکن	ست از ایست چو تو سینه و سکن
بی ز لبت ده بچشم لبی ای بزم	بشیر چو پادشاه بصدقه بشیر
ز لب تو یکشاید دل عالی بخرد	زان شتر که حق شوی بشیر
با دست زان گدن ستم کرد و اندازد	چون خردت بصدقه که شتر بشیر
بگذر بیدار چو بزمی بسوزد آید	تا شتر بکل دست تو بد شکست
فرقت در دستش داد امانم شد	او خردت بصدقه که شتر بشیر
بعضی فتادند خدایت که شتر	خود کشید و ایچو کند زرد بشیر

ای شک زنی زبانی من	افتاد و بیدار گشتی من
ای خدایا جل جلاله که شد من	ایستواید جا و دلی من
درد تو بصدقه گریه گوی	سر کرم بسم غنی من
شیرین شد و کام شود بختان	از دست ز خدای من
ای پادشاه از جیب که گریه کن	از دیده مسکونی من
از خاک نشسته و خشم تو	رخا سست بختی من

چند بیت از دمنه	کتاب: خزائن
<p>که عید آمدی تنگ پریش هم با کین که که در سر دایان میدان که ریز که که است از دایک سبز شاه چو بر در عید پدید چیت این چنین که که کار و دل میگویند کجاست در دین راست و دان و رخ و غیر بر غیر را می رسد و از در سبزه کجاست و خوش</p>	<p>که که است بود دایک شیرین چشم کرم جلان که که کرم داد و جلوه استی خورشید که که هم غلبه سال کرم شد از دایک که که شد هم می کجاست و کار و کجاست که که بود و کجاست و کجاست و کجاست که که باز هم و کجاست و کجاست که که است و کجاست و کجاست و کجاست</p>
<p>که که است از شیرین کجاست که که است از شیرین کجاست که که است از شیرین کجاست که که است از شیرین کجاست که که است از شیرین کجاست</p>	<p>که که است از شیرین کجاست که که است از شیرین کجاست که که است از شیرین کجاست که که است از شیرین کجاست که که است از شیرین کجاست</p>

دلی شکر پیستم در میوه	یا منت دلم اولی و دلم باری
ای که تمام بهشت را شری	از ج طالع نیست نش میوه
فک بر لبین درین برین	پن نیکی اویدی بچهارپایا
ای که خدای من کنی بهار	بر شالم دل بهشت دین کار
حسن بیعت چو که از نام	دل ز اخلاقت چو طاعت
دولت روزگار و دین	تر جباری یا بیست اول پیکار
عاشق زوی صفت بهشت	علم مروت کربانی باو بخت
در قفس کثرت جو که در شکر	بهر اول در سیک چمن نوار
دلی جو به نغمه علم سوزا	بهر روی او بنامشده زود را
کوهر انگشتر سبزه آفتاب	از او همیشه ده فی کشتی
فی دمازق شکر و دین کوثر	جمع کن آفرین پر سینه بخت
مرکز جیشن مرکز بد و بدی	فنا بردی کشتن تا بران کی
دور دین تا کنی که باین قایل	خدا چه دیده را که و یک پیل
عین دین از دیکسینه چو نام	از اول عمو چو فایض شد
شده شمر از ادب بهشت	شده به سحر از بهر سحر

نفس
احسن
بیت
و استیک
عاق
ای پی
الص
القدر
نفس
ای پی
وزن
الفتح
العلم
تجربین
ای پی

دست و پای ساحت ال برکت	کافض
کس نمی پرسد ز تو اقبال	در قیاس
کوزه های پرست واری دل گشت	احسن
پیش آنکه بنزد درو به درون	احسن
مرکز و چون اسپستان چو درو	احسن
دزد میگوید درین راه بیدم	احسن
بکس نمی پند جان کشش بیدم	احسن
کوبه برین می و جیشم غن نشن	احسن
از که دست کی شود جان تو نشن	احسن
زین جهان هر کس که با میان نشن	احسن
ای غزوان چون کمر زین با جو	احسن
چند باشد زین دامن غن نشن	احسن
چو باز تو به آفت بود در	احسن
در توش خویشا شده قیاس	احسن
نی مکان نظر داشت ای حجت	احسن
دست و آفرینای مسکن	
در نظر مندر با غن اقبال	
مردم در نظر جهان کیم نشن	
ای استان در غن لیکر	
شده آید مری به روح بود	
از دل نشسته جان میر آید	
چون لایحه را که هر حکم است	
ایح دل آفرینش کیم نشن	
چون نوای سیطه مذنون ناف	
در قیاس هر روشن سم نشن	
حال درم سیطه مذنون ناف	
ایح کی چشمه سیکه بیدم نشن	
توده و قند ز غزوان تیغ نشن	
سوز و شکال چند در جهان	
در تار و در حجت نشن	

حال بیهوشی در سحر که در بیا	قال ای دل بر برادر کیسری
سایگان را زود چرخ هستم	شبه غمت از حال خفا دل نام
بن تم باید شدن از بخت	بر تم بین مرغان تا دل نی
تو که میان کن که در در چرخ	حسن چرخ آخر از تاجیب میان
یا که زار از نظر از سگ	بر حال افتاد چون دل مشتی
تر چشم بود غافل از نگاه	داده آمد دل می می مسرور
بخت بر کردان دل می بخت	عاقبت یابد که جایت عرب
من دین دریا بجوم ساحل	هم حال به غمت از چه لش
مگر تم ماند برادر وقت	اول دل مرغان بیا برادر
دل که در راه بخت از قدم	لایق آفریدم تو را در راه
غلت از دین تو شد ننگ	بخت دل سپردی از زار و ننگ
چرخ افلاک پیش می رود	سزدنش که دران او بیه غم
دل نیاز و سبک یا دیده تاجیب	کشت جان غالب بر دو بخت
سر کجای مرغ و کاکل داد و نادر	آید به بازی شمشیر بر سر
بخت چون در دین غنیمت	سپیدی دیده کند خنجر تیغ

بخت

افطی

انیت

الیب

العیل

الکیرم

الکیرم

الکیرم

الکیرم

الکیرم

الکیرم

الکیرم

الکیرم

الکیرم

الکیرم

الکیرم

الکیرم

الکیرم

در آید	گر یکی چو غایب عکس اوست	خست در این جزوه می هست
القصه	یا خسته بی خود حاصل از دل	بر کشته با فضل و دانش شش
القصه	خالتا اولی بخشش اگر در آمد	عالمی از او دور و از القاد
القصه	داد و در پوست و نقش خود نم	و ای که ز دل این گفت بخشند
القصه	بر مثال آمد ولی باز آید بخش	بر کوی خاطر ز حال در آید بخش
القصه	اولی از اول سوز و چش	بر کوفت فکرت اردو در نظر
القصه	تا بودی دل خود حشر جیان	نهم شد شکر شیخیان
القصه	آفر از لایب به جزو او	آفر از عاقل به روح فیا
القصه	ز لایب باغن مسنگ و خدش	شبه جوی از او از با سبب
القصه	چون پرستم و نه در پو به خلق	دری بر چهره حق باقی است
القصه	و اگر گوید خایسته چه با هم	کی در پیه به نیست و در پیه ام
القصه	سخت عالی کرد از تخت	اوستی او در به سپید است
القصه	تا که کرده ام در سو سالم پرستم	بر کشت از لذت گویند است
القصه	کرده ای و در دل خود آفر	نار خجایی و کردی ناخوش
القصه	نسب او را حاوره نمود است	خالی که از آن سر است

از خود یقین پندیده و ام
 حریفی، اشته جان آینه
 نقصان در سه غفلت غنچه
 ست حال نه از این بیم
 نه از حق دور و بر از بیم
 دل شکست روزیست از خم
 حاشی سرشته بزرگ و حینال
 ای اگر در ده ندان دور
 نوز قی چند از آینه پیش
 عالم آینه با سپهر از قتب
 هر که در عرشه زانجا بست نیست
 همه خود در آینه تقسیر یکنوا
 قتل در کفر و افسوس و غم
 راه خود از دور به عالم رفتن
 مرده تن را حیات از خود بخشیدن

از خود یقین پندیده و ام
 حریفی، اشته جان آینه
 نقصان در سه غفلت غنچه
 ست حال نه از این بیم
 نه از حق دور و بر از بیم
 دل شکست روزیست از خم
 حاشی سرشته بزرگ و حینال
 ای اگر در ده ندان دور
 نوز قی چند از آینه پیش
 عالم آینه با سپهر از قتب
 هر که در عرشه زانجا بست نیست
 همه خود در آینه تقسیر یکنوا
 قتل در کفر و افسوس و غم
 راه خود از دور به عالم رفتن
 مرده تن را حیات از خود بخشیدن

چون خود آفتاب در غایت
 کاش یکبار از پیچ از پیر
 و زول خود کائنات آفتاب
 دوزخ و جحیم کجاست الا از کرم
 دل و او را تن نیز خسته
 گشته حاجت بین در آینه
 از هزار آفرین آفتاب
 هر سال هر سوینیه از غم
 طایفه هر سوینیه علم پیش
 چرخ کر اولی دل شده بر رخت
 اول از احوال آینه بست نیست
 مانده دم تا کی بود سپهر و دل
 سر نهاده از اول آینه
 پیکران تا چند جلوه نیست
 تسبیح اول آینه فانیست

علم بر آتش بنی شمشه زو کرام	دل زهر سوزد بگسسته یاب و دام
یار چه اندر حشر سوم دارد و کرام	یادش نشاید اچھا آید از دوس
خدا بر نیکی پسین در ناسفته یار	اصل باطن را از زو یار ناسیب
و قیامت تنز قس	
باید حجت	
به این دردم سورت آن منم	به غور عار است در نقش جم
کایه	
دوست دهنم رفت و لا رسیک	اولای شجر یا شکر و لا رسیک
از یک	
مندی بدو زهر اش سبب بین	چنین بغا سبب کشت بین
بین	
پسین یعنی از اشک من این کل	به دامن روزگار نیست به کل
طرز سبب	
بجهم ما دم به یار	مقد طرد گسسته یار
مکان	

اوردیش

در شیب

در شیب

بهر کرد چشم دلم کرد گشته	ای ترون گشت دلی او در کند
مناقص	
کرده است یکدیگر سینه بپوش	نه نه جبال خستین بخت تر
تاسیه	
نه که گویسته گزیده بستاند	سپهر بجان نه مستانان بپوش
تاسیه	
بسیار فامه درون دزدان بستاند	آه حرف مده را از سیکرد و بپوش
تاسیه	
از نسل بگایست تمام سیراب	ای دل است را کن از گشت
تاسیه	
ای مضمون گشته از این گشت	بیدیه سوی جبرود در بپوش
تاسیه	
در گشت خرم الی من و اوست	مردمان طور و کردار اوست
تاسیه	
کر ز آفتاب چمن سراسر	آفتاب چمن سراسر

مرد	
خوش که زویر ملک برود	یکده به نایبند بخود
بسته ی	
قشیر که بسته بران در حاکم	بسی زهرا از پیش آقام
در سیم	
نفس هم نان شده و بچه ده	بشمه تی زهر یکن خاقان
سایه	
بیش غنی آن دوز و کشت	کرسته دوری ترا حل دیا
سیر	
نایب را بقید شوق بسیل	دادی ترک مش مشل مشل
یور دوز ترا که دل پاکیزم	ای بی کسمه حل چنه سر دلا
سلام	
نوع کثرت که نپندره بزم که بسته	ده شسته و ش آفتابم که بسته
بجای	
نفسی که زده که شست برانی او	زانشح دیو بی سپرد و سیاه

آن سخن پند آن نایل چه	او نگاه نظاره کن پرست کار
ز دافع عشق نگذارم نشانه	بدر دل آید کارست و بکار
سینه	
خوش آنکشته ز دغا فاک کجا	خیر نه که در او نکاشت پیرانه
مر میسر	
من ببرد به انتم در کلام	می ناید و نایم رخ عاز سر زمان
آن	
درد آنکه نقد و بیست جفت	عزیزت استیلاج در وقت
نوح	
دین کشیم نوحه و نوح در کجا	حاجیه حاجیه حینید باله
سینه	
سرفه در راه است قد	از شرف گوگرد به بان چه
صالح	
بدر از آن من یافت در بخشش	دیده چون روز دلی چشمه کار

شادان و مستم	شادان و مستم
بهر روز از حال آن دین ببرد	بهر روز از حال آن دین ببرد
از این اشدت باطل کنی بخشیم	از این اشدت باطل کنی بخشیم
بهر عاف انجام ما بخازد	بهر عاف انجام ما بخازد
آهسته و شانه تمام کرد	آهسته و شانه تمام کرد
عوضا دست خوش شد	عوضا دست خوش شد
که روی شمع ۱۱۴ ردول	که روی شمع ۱۱۴ ردول
بین	بین

بجایان بود همیشه او	نمودست و زیاده چو اندو
کتاب	
طعن شک از نظر آخرت ده	از اول وقت مثل تاج ده
کتاب	
ای پری چو از زیر نوای	سوی خاکم ادبی کردی
نشریه	
تازه که شمع شمع خود	به تخته جانگیریه آتلی بود
کتاب	
بدر پسته بدم شکل	بکند از بزم فیض خود
بماصل نه کی دیگر حاصل	بماصل ایدم که شمع حاصل
کتاب	
کسی که حقیقت بود بیسود	تو بزم گفتن بود آتلی
کتاب	
فیض این دردی که خود می	بکند از بزم فیض خود
کتاب	
حکایتی که ترک خود را	پیش بودم بین باغی

تینے

خوشی کو ایک دگر یہ دگر	از سدا و جز بعد از
------------------------	--------------------

نزد عشق و خاکیم دگر	و حاصل د جان نیست فر خاک
---------------------	--------------------------

سین عشق بر سر آمد	بجو شاست دیگر آمد
-------------------	-------------------

چرخان دن سپر زبدم	دل فویناع دگر دیدیم
-------------------	---------------------

مست عشق پیش چشم اعلیٰ شد	از کمال طهر نامشود
--------------------------	--------------------

یک من دهن مست ز حاصل تنه گداز	از عالم نقد و زر پادشاه دگر
-------------------------------	-----------------------------

دل میی است مبد سبک	آبرام آتین سبک
--------------------	----------------

عنان و دگر جان شادمان	بشود بشو بشو حد مست
-----------------------	---------------------

تجربہ

سرکاب نیست جای آن	که آفتاب نه روی تو پیش من
شماره	
حکایت باغ ازل دیدم در پیش تو	که آن رخسار پیش من چو ماه
تو کل	
ز چایه شوقی بپند که آن را	تو آنی کشتار طاعت بکرات
سیر	
سعدی یا همیشه بد زلفش	ارادت سر سیه نذر زلفش
سخت	
کاش تو ابرو را در وقت کز او	تا دور آنجا که مشایخ افتاد
شماره	
سنا آینه عجب دایره او گوید	اول دیدم تو را پیش من
سحر	
تا پیش تو نشسته بودم	هر دم بر هستی دل مستی
مدا	
خنده ام که اگر چه شمعان دل	ای آینه فوق جمع اوقات

در این بیت شایسته سعادت است

آنکه کسب زنی خدای تعالی	خود میشد جانشین این پیغمبر و ولی
سزاش از خط حق بودی مستورین	کنش از حد کفر نه در جلال
سبحان الله در قطره آبی	ز آتش بود از سعادت پیشانی
تیک قطره از فیض او نیاچیزم	یک قطره از نور او نیست غالی
آن سبع سنت خطه در سطح برین	کدام نه به پیش گنا پست برین
هم در نقش صفتش منور است	هم در خط ملکندش روح برین
دستم و ولی بر او وحدت پادشاه	یک لوحه در شیشه حقیقت چو لاج
روین ز کوشش کمر کرده بود	الله الله و کسب کبر کلاه الله
یار رب قدی راه و حیدم	سوی به خانقاه تجسیدم
بستنی کسب تحقیر بخش	آرا وکی ز قید تعلیمم

درب پران سوخت بزم شمش	در اندلی ز عشق معبودم شمش
ز یک نور فتن من زنی آید	در دم و نکند ز نظر و دم شمش
درب خرم را آرزو کا ستار	صبر ز دل مستند بر خاستار
حد که بسد کام و بر کلم ری	آوازه های توره بر است حرا
درب من اگر مست گر شایم	کز خست عظیم و گر سپ دارم
است کام خرم را دوست کام	ز نیت من سپهری بر گواهم
درب ز گرم سیه بی بیم	حق که رخت یاقوت تعلیم
تا بر کنی قفس در کشاکش ادا	از شمع رفا فروغ تسلیم
درب بزم گناه خست تو	پروان ز جلا رخت چه چند تو
این جنت من که نم خست تو	این دولت من که خداوند تو

درب دل بر صدق پرست کن	علی که با حسن حسن کاست کن
زینست و سران گل آری جودا	اولی بهینا می خیزد سست کن
درب ز در دست نشانی خاتم	دانا ده نصیب و خاک جانی خاتم
از غمت خود جوهر اندم کردی	در شکر گدازد بیت زبانی خاتم
درب دنیا هست ای پرده هم	پنداری دولت سرگام هم
و دشمنانی از خوشتر آگاه هم	یک بود و طاعت شمشیر هم
درب رضوی خود کعبه دارا	در داد و ستد حق رهبر دارا
که آنگونه که پا داشت و در ساقیست	در سینه از لطف آهسته دارا
درب حسن از حسن خود گام هم	دیده به حیات و جود گام هم
آنگونه که در آغوشی هست کردگار	خودست نمی مسافر است آغوش

چون کسکه نقش جهان است گفتم	تا زده بر آری منسلک است گفتم
بجسته نهان کن که نه در آید	که دی که از آن کار جهان است گفتم
این راست که عقل از دستان دید	و این بود که دین کمان دید
چون نور از دلی چاشنی که گفتم	نوری که باین دیده توان دید
ما را بسره حرفی که ما دیدیم	در است نه حرفی که ما دیدیم
زین در که بود قصه از امید کرد	ای ای طریقی که بود نه امید کرد
باز در ره حقیقتی که بود کرد	چون سر نه امید از دل بود کرد
زین که بود نه حرفی که ما دیدیم	که سر نه حرفی که ما دیدیم
خادم تو بر من سپیدی کردی	چون سر نه حرفی که ما دیدیم
چون سر که شاه از طلبی شد	شریف ازین راهی شد

[illegible]

<p>دشمن تو ز تو چه و چون نالاک وز این حورشید حقیقت دلی</p>	<p>سگر ز به کخی زگر و طغیان پاک هر زده طغیانیت و صحرای کج</p>
<p>که باق دل به بهمان بر بندم آرام نه دارم دل شعله ای سنا</p>	<p>که بلب خود را افغان بر بندم سگر نه کنم و سگر زبان بر بندم</p>
<p>دل باز هم کائنات را بشنوم پیشم که از تو تو در مشن زنا</p>	<p>جریاد تو سر چه صحت بگوشه بیشکاسته و کجای این شنه</p>
<p>در عالم توحید بنام کوش بزرگ کن جسم غلام کوش</p>	<p>یک زکات شدن بکائنات کوش هر کشش کش چهل جهان کوش</p>
<p>ای مرغ چو عشق که از تو هست ز نفس تو هست و غصه ای کوش</p>	<p>کسی ای غمزه حسنه و ناک کوش ای تشنه و باز و آب و ناک کوش</p>

نام نرخیل که بیان مشهور	در دیده و مار یک ششماکی ستود
حکایت از دست که در عجم پیش	از حضرت آفتاب پروانه دور
یارب جفا می سپاسی نفسا	یارب بپندرخ شام موسی پند
اگر است چو فیض غش جنان	یک قطره از آن فیض جلیبی برسان
سلطان سل سبزه و شاه دریا	نام طمش شهره بخود رشید و تکی
هر چند بنود سایه او را نمیکند	چون سایه باد بر و بلال مشی
آن مستحب سال علم قسم	و سپاه لکشی غرور کرم
تا خواهد موداد فیه را روشن کرد	ز آن پیش که بر لوم سواد قیسم
شاهی که بنده از دست و پای	در سپیده غمت غمخیز سپید پای
که شهنشاه و سپاه شاهی و بی	بی مثل آید از آن بود و دشمنی

آنکه بدین نور قدم نهشته اند	از شک سیه فیض نهشته اند
مگر او شو که ز نور و انجم	منندلی نهشته قدم نهشته اند
شاهی که بر عرش چایش باشد	اقبال پای عرش سایش باشد
چون که بر رتبه قیاسی نهشته	بسنگی که بر نشان پیش باشد
شاهی که در مشرق عالم دانند	مگر در قدش سپهر اعظم باشد
نزدی که اثر پذیر بود از وی	حاکم که در سنگ خاره اش کم باشد
شاهی که برایت روز و ای شب باشد	در عهدش شک کی و ای باشد
در خاره نشان قدش نیست که سنگ	از شوق کنش که در تنی تاب باشد
مسلطان رسول اعظم شاه عرب	لنگ در اوج سبک که اهل عرب
از تابش نور او که دشمن دور است	مگر سنگ شود و هر چه زیاده است

مده شکر که آید بسند از این کرام	لقبش قدم مقدم بر حسن خیر انام
فرخنده شد از مقدم خیرش انام	تا بر رخ قدم است خیر انام
این پروانه فلک طراوت است	سلطانی و کانیات خیل حشمت
که از رسیدیم بجا که حرم است	تا حشر بر ما و نشان قدم است
ای پیش چید در طرب حرم است	در یای عیط شدیم حرم است
سنگی که ز جفت و جوی گویم	زین که ز کایه شدم نشان حرم است
از لعل سمنه نیم جانی حرم است	از دود و دود حشمت حرم است
از دود و دود و پس حرم است	افشاده درین دود و دود حرم است
غرضی که ز شوق ناله آید حرم است	تا سمنه حرم حرم آید حرم است
که فغانه ز پیشگاه و پیش حرم است	این پس که سر خود بدهد حرم است

آه آن کز نشسته بطل عشق	بسته طراز دین و ذوق کز شد
چو آن مقیم تن در برش	رفتند زده صدق قدم بر قدش
آن کس که در آن دل بارت کرد	صد حیدر ز در سو بارت کرد
سجود از اطمینان کس کرد	و ز پیشه جو رشید طهارت کرد
مستان که گوی عشق به طم زود	چنان که کثر ز لب ح زود
هم در دایمی بیای کز افشاند	هم کاسته چمن بر فقر غور زود
شیرین قلمن منحنه گون و رنگ	ز کین رقص جدول طوق پیر
را حو ارسنه اند تعالی عنهم	لا نالی عظیم صدرات الرحمان
آنروز که صد هفت طارم شد	دین شرو و هزار عشق هم شد
والا کس که عنبر شفتی	در نور بافتاب تمام شد

شاهی که دانی بخش و دوزنده	در آغوش ترا نشاند و دوزنده
سختی که فروغ از جلا زانیت	بغم غفلت در جلا زانیت
ای چهل از دهن سدا می گتر	جانی ادبست خود می گتر
دانی که کس است آنکه بود و نرا	از شای بر تر از خدا کیست
آن کیست که در رده از دیکم	صد گشته بر رده از دیکم
شاهی است که دیگر را همیشه خوشا	از حب بودن که از دیکم
شاهی که فروغ او بر خاک افتاد	چون که تر از شیدایشان افتاد
خوشید چو در سجده طاعت	ز عظمه چنانکه ز بر خاک افتاد
آنکه نقش صانع پرده است	درین طرح زمین و خاک افتاد
بسیار در دستان و کده است	تا چو تو پاک کوری ساقی است